

تسلی ناپذیر



ادبیات جهان - ۷۷

رمان - ۶۴

سرشناسه: ایشی‌گورو، کازوئو، ۱۹۵۴ – م. Ishiguro, Kazuo
عنوان و پدیدآور: تسلی‌ناپذیر/ کازوئو ایشی‌گورو؛ ترجمه سیهل سَمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۷۳۶ ص.
شابک: 978-964-311-678-1
یادداشت: فیبا.
یادداشت: عنوان اصلی: *The uncon Soled*
یادداشت: واژه‌نامه.
موضوع: داستان‌های انگلیسی – قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سَمی، سیهل، ۱۳۴۹ – ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۵ت۹الف/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی: ۸۵-۳۹۴۸۷

تسلی ناپذیر



کازوئو ایشی گورو

ترجمہ سہیل سمی

انتشارات ققنوس

تہران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Unconsoled

Kazuo Ishiguro

Faber and Faber, 2005



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کازوئو ایشی‌گورو

تسلی‌ناپذیر

ترجمه سهیل سمی

چاپ چهارم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۶۷۸ - ۱

ISBN: 978 - 964 - 311 - 678 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

بخش اول



فصل اول



راننده تاکسی وقتی فهمید هیچ کس، حتی متصدی پذیرش پشت میز هم منتظر نیست دلخور شد و در تالار خالی هتل کمی پرسه زد، شاید به این امید بود که پشت آن همه گل و گیاه یا مبل و راحتی، یکی از کارمندان هتل را پیدا کند. و عاقبت چمدان‌هایم را کنار در آسانسور پایین گذاشت، مین و مین‌کنان عذرخواهی کرد و اجازه مرخصی خواست.

تالار نسبتاً جادار بود و حتی با آن چند میز قهوه‌خوری چیده شده در آن نیز شلوغ و درهم نمی‌نمود. اما سقف کوتاه و شکم داده تالار، حس تنگی فضا را القا می‌کرد. داخل تالار هم، به رغم هوای آفتابی بیرون، تیره و حزن‌انگیز بود. فقط نزدیک میز پذیرش شعاعی درخشان از نور خورشید بر دیوار افتاده و بخشی از قاب چوبی تیره و تار و قفسه مجله‌های آلمانی و فرانسوی و انگلیسی را روشن کرده بود. روی میز پذیرش زنگ نقره‌ای کوچکی دیدم. می‌خواستم به سمتش بروم و تکانش بدهم که پشت سرم دری باز شد و هرادی جوان و یونیفورم‌پوش بیرون آمد.

مرد با خستگی گفت: «عصر به خیر، آقا.» بعد به پشت میز رفت، به خاطر غیبتش من و مین‌کنان عذر خواست و کارهای معمول پذیرش را شروع کرد. رفتارش تا مدتی چندان رسمی و مؤدبانه نبود. ولی به محض این که اسمم را گفتم، دستپاچه شد و صاف ایستاد.

«آقای رایدر،^۱ خیلی متأسفم که شما رو به جا نیاوردم. آقای هافمن،^۲ مدیر هتل، خیلی دلشون می‌خواست شخصاً به شما خوش‌آمد بگن. متأسفانه مجبور شدن تو یه جلسه مهم شرکت کنن.»

«هیچ اشکالی نداره. مشتاقانه منتظر ملاقات با ایشون هستم.»

شتاب‌زده برگه‌های ثبت را پر کرد. تمام مدت زمزمه‌کنان توضیح می‌داد که مدیر از غیابش در زمان ورود من بسیار ناراحت خواهد شد. دوبار اشاره کرد که مدیر به دلیل برنامه‌ریزی‌های «پنجشنبه شب» به شدت تحت فشار قرار گرفته است و به همین دلیل وقتش را بیش از همیشه در خارج از هتل می‌گذراند.

حال و نای پرس و جو در مورد ماهیت دقیق این «پنجشنبه شب» را نداشتم و فقط سر تکان دادم.

با لحنی شاد و شنگول گفت: «اوه، و کار آقای برودسکی^۳ هم امروز عالی بوده، واقعاً عالی. ایشون امروز صبح چهار ساعت بی‌وقفه به ارکستر تسمیرین دادن. و حالا تازه ببینین چی می‌گن! هنوز راضی نیستن، و خودشون سررشته کار رو به دست گرفتن.»

به انتهای تالار اشاره کرد. تازه متوجه شدم که جایی در گوشه و کنار ساختمان، کسی دارد پیانو می‌زند، نوایی که در هنگامه خفه و درهم ترافیک بیرون از هتل، طنینی گنگ و محو داشت. سرم را بلند کردم و با دقت بیش‌تری گوش دادم. کسی آهسته و بدون تمرکز، قطعه‌ای کوتاه از

1. Mr. Ryder

2. Mr. Hoffman

3. Brodsky

موومان دوم ورتیکالیتی،^۱ اثر مولری،^۲ را دوباره و دوباره اجرا می‌کرد. متصدی پذیرش داشت می‌گفت: «البته اگر مدیر این جا بودن، ممکن بود آقای برودسکی رو هم برای آشنایی با شما بیارن. اما مطمئن نیستم...» خندید. «فکر کنم بهتره مزاحمشون نشم. متوجهین که، ممکنه عمیقاً تمرکز کرده باشن...»

«البته، البته. یه وقت دیگه.»

«اگه مدیر این جا بودن...» صدایش به تدریج خاموش شد و دوباره خندید. بعد خم شد و با صدایی ضعیف گفت: «آقا می‌دونین بعضی از مهمونا این قدر گستاخ بودن که گلایه کردن؟ می‌گفتن چرا هر بار که آقای برودسکی به بیانو نیاز دارن ما اتاق پذیرایی رو می‌بندیم؟ عجب‌جا که بعضی‌ها چه طرز فکری دارن! همین دیروز دو نفر از مهمونا واقعاً به آقای هافمن گله کردن. مطمئن باشین که خیلی زود می‌شینین سر جاشون.»

«مطمئنم که همین طور می‌شه. گفتین برودسکی؟» کمی فکر کردم، اما چیزی یادم نیامد. متوجه شدم که متصدی گیج و مبهوت نگاهم می‌کند. فی‌الغور گفتم: «بله، بله، بنده منتظرم تا به وقتش با ایشون ملاقات کنم.»

«کاش مدیر این جا بودن، آقا.»

«لطفاً نگران نباشین، حالا اگه کار پذیرش تموم شده، مدیونتون می‌شم اگه...»

«بله، آقا. بعد از این سفر طولانی حتماً خیلی خسته‌این. اینم کلید اتاقتون. گوستاو^۳ اتاقتون رو به شما نشون می‌ده.»

برگشتم و دیدم باربری سالخورده در آن سوی تالار منتظر من است. مقابل آسانسوری با در باز ایستاده و سر درگریبان و غرق خویش به داخل آسانسور زل زده بود. به سمتش که رفتم، ناگهان به خودش آمد.

1. Verticality

2. Mullery

3. Gustav

چمدان‌هایم را برداشت و پشت سرم، با عجله، وارد آسانسور شد. صعودمان که آغاز شد، برابر سالخورده باز هم چمدان‌ها را زمین گذاشت. صورتش از فشار سنگینی آن‌ها سرخ شده بود. هر دو چمدان واقعاً سنگین بودند. جداً نگران شدم که مبادا همان جا جلوی چشم من وا برود. گفتم: «می‌دونی، واقعاً باید اونارو بذاری زمین.»

گفت: «خوشحالم که اینو گفتین، آقا.» عجب‌ا که از آن همه فشار فیزیکی هیچ نشانی در صدایش نبود. «اوایل که این حرفه رو شروع کردم، خیلی خیلی سال پیش، چمدونارو می‌ذاشتم زمین، و فقط موقعی اونارو برمی‌داشتم که دیگه واقعاً ضروری بود، یعنی وقتی که دیگه باید راه می‌رفتیم. راستش باید بگم که تو پونزده سال اول خدمتم در این‌جا، از همین شیوه استفاده می‌کردم. خیلی از باربرای جوون‌تر این شهر هنوزم همین کار رو می‌کنن. اما حالا دیگه از این جور کارا نمی‌کنم. به علاوه، ما که زیاد بالا نمی‌ریم، آقا.»

در سکوت بالا می‌رفتیم. بعد گفتم: «پس خیلی وقته تو این هتل کار می‌کنی.»

«بیست و هفت ساله، آقا. تو این مدت خیلی چیزا دیدم. اما این هتل خیلی پیش از او مدن من سرپا بوده. می‌گن فردریک کبیر در قرن هجدهم یه شب‌رو این‌جا گذرونده بوده. او، بله، تو این سال‌ها، این‌جا شاهد حوادث تاریخی بزرگی بوده. یه وقت که خسته نبودین، خوشحال می‌شم یکی از این حوادث رو براتون تعریف کنم. آقا.»

گفتم: «اما داشتنی برام می‌گفتین که چرا زمین گذاشتن چمدونا اشتباهه.»

باربرگفت: «او، بله، جالبه. لابد خودتون می‌تونین تصورکنین که تو یه همچین شهری هتلا‌ی بزرگی هست، آقا. واسه همین، خیلی از مردم این

شهر به هر حال به زمانی باربری کردن. خیلی‌ها این‌جا فکر می‌کنند می‌تونن راحت به یونیفورم تنشون کنن و همین و همین، یعنی دیگه می‌تونن این کار رو انجام بدن. توی این شهر پای ریشه‌ای این وهم خیلی آب ریخته شده. می‌تونین اسمش رو بذارین به اسطوره محلی. بدون ناراحتی اقرار می‌کنم که به زمانی خودمم از سر بی‌فکری همین‌طور فکر می‌کردم. بعد به بار - اوه، خیلی سال پیش بود - من و همسرم به به تعطیلات کوتاه رفتیم. رفتیم به سوئیس، به لوسرن.^۱ همسرم دیگه در قید حیات نیست، آقا، اما هر بار که بهش فکر می‌کنم یاد تعطیلات کوتاهمون می‌افتم. اون‌جا کنار دریاچه خیلی زیباست. حتماً خودتون می‌دونین. بعد از صبحونه می‌رفتیم قایق‌سواری که خیلی عالی بود. خوب، برگردیم سر مطلب اصلی؛ تو اون تعطیلات متوجه شدم که تصورات مردم اون شهر در مورد باربرا جدای تصورات مردم این‌جاست. چطور بگم، آقا؟ اون‌جا به باربرا خیلی بیش‌تر احترام می‌داشتن. بهترین باربراشون شخصیتای معروفی بودن که مهم‌ترین هتلا سرشون جنگ و دعوا داشتن. باید بگم این ماجرا چشمای منو باز کرد. اما توی این شهر، خوب، خیلی ساله که این تصور وجود داره. راستش به روزایی درمی‌مونم که اصلاً می‌شه به زمانی این تصور ورپیفته. البته نمی‌خوام بگم مردم این‌جا با ما بی‌نزاکتی می‌کنن؛ ابداً. این‌جا همیشه با رعایت ادب و ملاحظه‌کاری با ما رفتار شده، اما متوجهین که آقا، همه فکر می‌کنن هر کسی که اراده کنه یا ویرش بگیره، می‌تونه این کار رو انجام بده. گمونم دلیلش اینه که توی این شهر بالاخره همه به وقتی جابجا کردن چمدون رو تجربه کردن. چون این کار رو کردن، فرض می‌کنن که کار باربری توی هتلم تو همین مایه‌هاست. ظرف این سال‌ها توی همین آسانسور، آقا، چمدون‌کسایی رو حمل کردم که بهم گفتن:

1. Lucerne

‘ممکنه یکی از همین روزا کارم رو بذارم کنار و باربر بشم.’ خوب، بله، آقا، یه روز – هنوز از تعطیلات کوتاهمون تو لوسرن چیزی نگذشته بود – یکی از اعضای برجسته شورای شهرمون کم و بیش عین همین کلمات رو بهم گفت. به چمدونا اشاره کرد و گفت: ‘دوست دارم یکی از همین روزا این کار رو انجام بدم. این همون زندگی‌ایه که می‌خوام. بدون هیچ دغدغه‌ای.’ فکر کنم سعی داشت مهربون باشه، آقا. اون وقتا توی آسانسور چمدونارو دستم نمی‌گرفتم، می‌ذاشتمشون کف آسانسور، درست توی همین آسانسور، و گمونم اون روزا یه کم اون جوروی بودم. می‌دونین، منظورم اینه که بی‌خیال بودم، همون طور که اون آقازاده سعی داشت بگه. خوب، آقا، باید بگم اون حرف دیگه کاسه صبرم رو لبریز کرد. نه این که حرفای اون آقازاده عصبانیم کرده باشه. اما وقتی اون حرف رو بهم زد، خوب، یه جورایی تأثیر خودش رو کرد و همه چیز برام روشن شد. چیزایی که یه مدت در موردشون فکر می‌کردم. و همون طور که براتون گفتم، آقا، تازه از تعطیلات کوتاه لوسرن برگشته بودم، همون جا که در تازه‌ای به روم باز شده بود. و با خودم گفتم، خوب، دیگه وقتشه که باربرای این جا تغییر رویکرد متداول مردم این شهر رو آغاز کنن. متوجهین، آقا، تو لوسرن چیز متفاوتی دیدم، و بعد حس کردم، خوب، واقعاً ناجور بود، منظورم جریانات این جاست. واسه همین دقیقاً بهش فکر کردم و تصمیم گرفتم شخصاً یه اقداماتی بکنم. البته حتی همون موقع هم می‌دونستم که این کار چقدر سخته. گمونم همون سالو متوجه شده بودم که دیگه برای نسل من خیلی دیر شده، که دیگه همه چی از حد به در شده. اما فکر کردم که، خوب، حتی اگه بتونم به سهم خودم کارم رو انجام بدم و یه کم اوضاع رو عوض کنم، کار واسه کسایی که بعد از من می‌آن آسون‌تر می‌شه. خلاصه اقداماتم رو عملی کردم آقا، و چسبیدم

بهشون، از همون موقع که اون عضو شورای شهر اون حرف رو زد. و با افتخار می‌گم که یه عده دیگه از باربرای این شهر هم از الگوی من پیروی کردن، نه این‌که به همون اقدامات من رو آوردن. اما می‌شه گفت اقداماتشون با اقدامات من همخون بود.»

«متوجهم. و یکی از این اقدامات این بود که چمدونارو زمین نذاری و همون طور توی دستت نگهشون داری.»

«دقیقاً آقا، جون کلام رو گرفتم. البته باید بگم وقتی این قوانین رو واسه خودم وضع کردم، خیلی قوی‌تر و جوون‌تر بودم؛ گمونم حساب پیری و کوری رو نکرده بودم. خنده‌داره آقا، اما آدما معمولاً این کار رو نمی‌کنن. باربرای دیگه هم حرفای مشابهی زدن. به هر حال، همه ما سعی می‌کنیم بچسبیم به همون راه‌حل‌های قدیمی. توی این سال‌ها ما گروه کاملاً صمیمی‌ای شدیم، دوازده نفریم، کسانی که از بچه‌های اون دوره باقی موندن، بچه‌هایی که تو اون سال‌ها سعی کردن همه چی رو عوض کنن. شک نیست که توی این شهر پیشرفتایی حاصل شده. هنوز راه درازی در پیشه، اما ما خیلی در این مورد حرف زدیم، ما هر بعد از ظهر یکشنبه توی کافه مجارها توی شهر قدیمی دور هم جمع می‌شیم، می‌تونین بیان و به ما ملحق بشین، به گرمی از شما استقبال می‌کنیم آقا، خوب ما اغلب در مورد این مسائل بحث می‌کنیم و شک نیست که همه‌مون موافقیم که توی این شهر در رویکرد همه نسبت به ما تغییرات مثبت مهمی ایجاد شده. جوون‌ترهایی که بعد از ما اومدن، البته مثل همیشه امر به اونا مشتبه شده. اما گروه توی کافه مجارها می‌دونن که منشأ تغییر بودن، حتی اگه شده یه تغییر جزئی. ما با کمال میل از شما استقبال می‌کنیم، آقا. من در کمال خوشبختی شمارو به گروه معرفی می‌کنم. ما دیگه مثل قدیم زیاد رسمی نیستیم و مدتی است که فهمیدم در بعضی شرایط خاص می‌شه مهمونایی

رو به جمع‌مون پذیرفت. و تو این وقت سال، با این نور ملایم خورشید عصرگاهی، خیلی ام لذتبخشه. میز ما زیر سایه سایبونه، مُشرف به میدان قدیمی. خیلی لذتبخشه آقا، مطمئنم خوشتون می‌آد. اما برگردیم سر حرفمون، ما توی کافه مجارها خیلی در مورد این موضوع بحث کردیم. منظورم همون راه‌حل‌های قدیمی است که توی اون سال‌ها بهشون رسیدیم. می‌دونین، هیچ کدومون فکر نمی‌کردیم که وقتی پیرتر بشیم، چی می‌شه. گمونم اون قدر درگیر کارمون بودیم که روز به روز به مسائلمون فکر می‌کردیم. یا شاید زمان لازم برای تغییر این رویکردای عمیق و ریشه‌دار رو خیلی کوتاه فرض کرده بودیم. اما حالا چی شده، آقا؟ حالا به این سن و سال رسیدم و هر سال وضعیت سخت‌تر می‌شه.»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد به رغم فشار فیزیکی‌ای که تحمل می‌کرد، ظاهراً در افکار خودش غرق شد و ادامه داد:

«باید باهاتون صادق باشم، آقا، درستشم همینه. وقتی جوون‌تر بودم، وقتی برای اولین بار این قوانین رو برای خودم وضع کردم، همیشه حداکثر سه تا چمدون رو حمل می‌کردم، هر چقدرم که سنگین بودن، فرقی نمی‌کرد. اگه یکی از مهمونا چهارتا چمدون داشت، چهارمی رو می‌ذاشتم زمین. اما همیشه از پس سه تاش برمی‌اومدم. خوب، حقیقت اینه، آقا، که چهار سال پیش یه مدت ناخوش شدم، و اوضاع واسم سخت شد، برای همین، در این مورد در کافه مجارها بحث کردیم. خوب، عاقبت تمام همکارا در این مورد به توافق رسیدن که من نباید اون قدر به خودم سخت بگیرم. بعدش بهم گفتن که تنها کار ضروری اینه که ماهیت حقیقی کارمون رو تا به حدودی به مهمونا تفهیم کنیم. دو تا کیف یا سه تا، تأثیرش یکی است. باید حداقل حجم کارمون رو به دو تا چمدون تقلیل می‌دادم و این کار هیچ ضرری هم نداشت. حرف اونارو قبول کردم آقا، اما می‌دونم که

این عین حقیقت نیست. می‌دونم که حالا وقتی مردم بهم نگاه می‌کنن، دیگه اون تأثیر رو نداره. فرق دیدن یه باربر زیر فشار سنگینی دو چمدون یا سه چمدون، باید قبول کنین آقا، که حتی برای کسی که چشمش چندون به این چیزا دقیق نیست هم خیلی زیاده. من اینو می‌دونم آقا، و می‌تونم راحت براتون اقرار کنم که پذیرفتن این واقعیت برام دردناکه. اما برگردیم سر حرف اصلیم. امیدوارم حالا متوجه شده باشین که چرا نمی‌خوام چمدوناتون رو بذارم زمین. شما فقط دو تا چمدون دارین. دست کم تا یه چند سال دیگه، قدرت بلند کردن دو تا چمدون رو دارم.»

گفتم: «خوب، این خیلی قابل ستایشه. شما واقعاً اون تأثیر مطلوب رو که می‌خواستین روی من گذاشتین.»

«دوست دارم بدونین آقا، که من تنها کسی نیستم که باید تغییرات ایجاد کنم. ما مدام توی کافه‌ها مجارها در مورد این مسائل بحث می‌کنیم و حقیقت اینه که هر کدوم از ما باید به نوبه خودمون تغییراتی ایجاد کنیم. اما نمی‌خوام فکر کنین که ما اجازه می‌دیم معیارای دیگرون نقض بشه. اگه این کارو کرده بودیم، زحمت تمام این سالیانمون به باد می‌رفت و خیلی سریع می‌شدیم مایه خنده دیگرون. اون وقت مردم بعد از ظهرهای یکشنبه با دیدن گردهمایی ما پشت میزمون، حتماً به همه‌مون می‌خندیدن. اوه، نه آقا، ما خیلی به هم وفاداریم و مطمئنم دوشیزه هیلده^۱ تأیید می‌کنن، جامعه دیگه به گردهمایی‌های یکشنبه‌ها ما احترام می‌ذاره. همون طور که گفتم آقا، با کمال میل شمارو می‌پذیریم. هم کافه و هم میدون توی این بعد از ظهرهای آفتابی فوق‌العاده باصفان. گاهی صاحب کافه ترتیبی می‌ده که ویولن‌زنای کولی توی میدون ویولن بزنن. آقا، خود صاحب کافه برای ما فوق‌العاده احترام قائله. کافه بزرگ نیست، اما اون

1. Miss Hilde

همیشه ترتیبی می‌ده که فضای کافی داشته باشیم و بتونیم راحت پشت میزمون بشینیم. حتی وقتی مابقی کافه فوق‌العاده شلوغ می‌شه، صاحب کافه ترتیبی می‌ده که شلوغی کلافه‌مون نکنه یا کسی مزاحمون نشه. حتی تو شلوغ‌ترین بعد از ظهرها، اگه ما دور میزمون همزمان دستامون رو باز کنیم، دست هیچ کدومون به هم نمی‌خوره. صاحب کافه تا این حد برامون احترام قائله آقا. مطمئنم دوشیزه هیلده حرفای من رو تأیید می‌کنن.»

گفتم: «ببخشین، اما این دوشیزه هیلده که شما مدام ازشون اسم می‌برین، کی هستن؟»

این جمله را گفته و نگفته، متوجه شدم که باربر به نقطه‌ای پشت شانهام خیره شده است. برگشتم و دیدم در آسانسور تنها نیستیم و دلم ریخت. زنی جوان و کوچک‌اندام با یونیفورم تمیز پشت سرم ایستاده و به کنج آسانسور فشرده شده بود. زن که دیده بود عاقبت متوجه‌اش شده‌ام، لبخند زد و یک قدم جلو آمد.

«معذرت می‌خوام، امیدوارم فکر نکنین که من گوش ایستاده بودم. بی‌اختیار حرفاتون رو می‌شنیدم. حرفایی رو که گوستاو بهتون زد شنیدم. باید بگم که نسبت به مردم شهر یه کم بی‌انصافی کرد؛ وقتی گفت ما قدر باربرای هتل‌مون رو نمی‌دونیم. البته که می‌دونیم، و بیش‌تر از همه، قدر خود گوستاو رو می‌دونیم. همه عاشقش هستن. خودتون متوجه می‌شین که تو حرفی‌ام که همین چند لحظه قبل بهتون گفت تناقض هست. اگه ما تا این حد قدر نشناسیم، چطوره که توی هتل مجارها این قدر به اونا احترام می‌ذارن؟ واقعاً گوستاو، خیلی کم‌لطفی کردی که همه ما رو این‌طوری به آقای رایدر معرفی کردی.»

این جملات قطعاً از مهر و عاطفه آکنده بود. باربر که به نظر واقعاً شرمسار شده بود، طوری ایستاد که کمی از ما فاصله داشته باشد. حین

این جابجایی چمدان‌های سنگین محکم به پاهایش کوبیده شدند. بعد با خجالت رویش را برگرداند.

زن جوان، لبخند زنان، گفت: «خوب، اون این طوریه دیگه، اما یکی از بهترین باربرای ماست. ما همه عاشقشیم. فوق‌العاده متواضعه، و گرچه خودش هیچ وقت اینو بهتون نمی‌گه، باربرای دیگه این شهر همه چشمشون به اونه. در واقع، اغراق نیست اگه بگم یه جورایی ازش حساب می‌برن. گاهی اونا رو می‌بینیم که بعد از ظهرهای یکشنبه دور میزشون نشستن و تا گوستاو نرسه، حرف نمی‌زنن. احساس می‌کنن اگه در غیابش حرف بزنین، بهش بی‌احترامی کردن، متوجهین؟ یعنی تا نرسه، مراسم معمولشون رو شروع نمی‌کنن. اغلب می‌شه دیدشون که ده، یازده نفری قهوه به دست ساکت اون‌جا نشستن و منتظرن. دیگه حداکثر فقط زمزمه می‌کنن، عین این‌که تو کلیسا باشن. اما تا گوستاو می‌رسه، راحت می‌شن و شروع می‌کنن گپ زدن. رفتن به کافه مجارها واسه دیدن ورود گوستاو واقعاً ارزشش رو داره. باید بگم تضاد ما قبل و بعد از رسیدن اون واقعاً چشمگیره. یه لحظه چهره‌های دماغ و پیری رو می‌بینین که در سکوت دور میز نشستن، بعد گوستاو پیداش می‌شه و همه بنا می‌کنن هوار کشیدن و خندیدن. همه به شوخی به همدیگه سقلمه می‌زنن و به پشت هم می‌کوبن. حتی گاهی می‌رقصن، بله، روی میز! اوه، بله، واقعاً خوش می‌گذرونن. اما تا گوستاو نرسیده، اصلاً از این خبرا نیست. البته اون خودش هیچ وقت اینارو بهتون نمی‌گه، چون خیلی متواضعه. ما توی این شهر همه عاشقشیم.»

وقتی زن جوان صحبت می‌کرد، به حتم گوستاو هنوز هم رویش به آن سو بود، چون دفعه بعد که نگاهش کردم، پشتش به ما بود و رو به آن سوی آسانسور داشت. زیر فشار وزن چمدان‌ها، زانوانش سست شده بود و

شانه‌هایش می‌لرزید. سرش را چنان دولا کرده بود که ما از پشت، سرش را نبینیم، اما معلوم نبود که دلیل این حالتش شرمساری است یا صرفاً خستگی جسمانی.

زن جوان گفت: «خیلی متأسفم، آقای رایدر. هنوز خودم رو معرفی نکردم. من هیلده استراتمن^۱ هستم. وظیفه‌ی روبراه کردن کارها حین حضور شما در این جا به من محوّل شده. خیلی خوشحالم که شما عاقبت تونستین خودتون رو به این جا برسونین. دیگه همه‌مون داشتیم یه کم دل‌نگران می‌شدیم. امروز صبح همه تا وقتی می‌تونستن منتظر شدن، اما خیلی‌هاشون قرارای مهمی داشتن و مجبور شدن تک‌تک برن دنبال کاراشون. بنابراین، قرعه‌کار به اسم من، کارمند حقیر انستیتوی سیویک آرتر، افتاد تا بهتون بگم همه‌ما از دیدار شما چقدر مفتخریم.»

«خیلی خوشحالم که این‌جام. اما در مورد امروز صبح. شما الان

گفتین...»

«اوه، لطفاً در مورد امروز صبح اصلاً نگران نباشین، آقای رایدر. هیچ‌کس نرنجید. مهم اینه که حالا شما این جایین. می‌دونین آقای رایدر، چیزی که در موردش کاملاً باگوستاو موافقم، شهر قدیمی است؛ اون‌جا واقعاً جذابه و من همیشه به مسافرا توصیه می‌کنم برن اون‌جا. فضای شگفت‌انگیزی داره، پر از کافه‌های کنار پیاده‌رو، کارگاه‌ها، رستوران‌ها. تا این‌جا پیاده راهی نیست، پس به محض این‌که تو برنامه‌تون فرصتی پیش او‌مد، ازش استفاده کنین.»

«حتماً سعی می‌کنم این کار رو بکنم. اما خوب شد از برنامه حرف

زدین، دوشیزه استراتمن...» عامدانه کمی مکث کردم، به انتظار این‌که زن جوان ناگهان به خاطر فراموشکاری‌اش آه بکشد، یا از کیف مدارکش برگه

و بروشوری در آورد. به سرعت به حرف افتاد، اما آن چیزی را که من منتظر شنیدنش بودم نگفت:

«بله، برنامه فشرده‌ایه. اما امیدوارم دیگه غیرمنطقی نباشه. سعی کردیم فقط مسائل اساسی رو توش بگنجونیم. بی اون که بخوایم، سیل درخواستا به سرمون ریخت، از طرف محافل مختلف، رسانه‌های محلی، و همه و همه. شما توی این شهر خیلی هوادار دارین آقای رایدر. خیلی از مردم این‌جا نه تنها شمارو بهترین پیانیست زنده دنیا، بلکه بزرگ‌ترین پیانیست قرن می‌دونن. اما به هر حال، تصور ما اینه که عاقبت تونستیم برنامه شمارو فقط به مسائل اساسی محدود کنیم. قول می‌دم تو این برنامه هیچ چیز نباشه که شمارو زیاد ناراحت کنه.»

درست در همین لحظه در آسانسور باز شد و باربر پیر پا به راهرو گذاشت. از شدت سنگینی چمدان‌ها پاهایش روی فرش کشیده می‌شد. من و دوشیزه استراتمن مجبور بودیم گام‌هایمان را طوری تنظیم کنیم که از او جلو نیفتیم.

حین راه رفتن به او گفتم: «امیدوارم کسی نرنجیده باشه. منظورم همینه که تو برنامه‌ام برای اونا وقت ندارم.»

«اوه، نه، لطفاً نگران نباشین. همه ما می‌دونیم که شما چرا این جایین و هیچ کس نمی‌خواد مزاحم وقت شما باشه. در واقع، آقای رایدر، جز دو گردهمایی تقریباً مهم اجتماعی، کل برنامه شما کم و بیش به شب پنجشنبه مربوط می‌شه. البته تا حالا حتماً وقت داشتین که با برنامه‌تون آشنا بشین.» در لحن ادای این آخرین جمله‌اش چیزی بود که دادن پاسخی کاملاً صادقانه را برایم دشوار کرد. بنابراین، زمزمه کردم: «بله، البته.»

«برنامه سنگینی می‌شه. اما کلید اصلی ما در این کار درخواست شما برای مشاهده بی‌واسطه و مستقیم همه چیز بود. شیوه‌ای که به نظر من

واقعاً درخور ستایشه.»

باربر پیر پیش روی ما، در مقابل دری ایستاد. عاقبت چمدان‌های مرا پایین گذاشت و شروع کرد ور رفتن با قفل. وقتی به او رسیدیم، گوستاو دوباره چمدان‌ها را برداشت و تلوتلوخوران وارد اتاق شد و گفت: «لطفاً دنبالم بباین، آقا.» داشتم همین کار را می‌کردم که دوشیزه استراتمن دستش را روی بازویم گذاشت.

«دیگه مزاحمتون نمی‌شم. اما فقط می‌خواستم مطمئن بشم که در این مرحله توی برنامه‌تون هیچی نیست که باعث ناخرسندی شما شده باشه.»

در با صدای بلند بسته شد و ما سرپا در راهرو ماندیم. گفتم: «خوب، دوشیزه استراتمن، در کل، از نظرم... از نظرم این برنامه کاملاً متوازنه.»

«دقیقاً با در نظر گرفتن تقاضای شما، ترتیب گردهمایی با گروه حمایت متقابل شهروندان را دادیم. گروه حمایت متشکل از افراد عادی و از قشرهای مختلفن که به انگیزه رفع رنجی که از بحران موجود کشیدن به این گردهمایی می‌آن. می‌تونین از اونچه به سر بعضی از مردم اومده، گزارشای دست اولی بشنوین.»

«آه، بله، این مسلماً خیلی مفید خواهد بود.»

«و همون طور که خودتون متوجه خواهید شد، ما تقاضای شمارو برای ملاقات با خود آقای کریستف هم در نظر گرفتیم. با توجه به شرایط موجود، ما شمارو به خاطر دلایل و انگیزه‌هاتون برای درخواست چنین ملاقاتی واقعاً تحسین می‌کنیم. همون طور که خودتون حدس می‌زنین، آقای کریستف هم به نوبه خودش از دیدار شما مشعوف می‌شن. طبیعتاً ایشون هم برای ملاقات با شما دلایل خاص خودشون رو دارن. البته

منظورم اینه که ایشون و دوستانشون نهایت تلاششون رو می‌کنن تا شما هم مسائل رو از نگاه اونا ببینین. طبیعتاً همه‌اش مزخرفه، اما مطمئنم که در ترسیم تصویری کلی از اتفاقاتی که این‌جا در جریان، براتون مفید خواهد بود. آقای رایدر، به نظر خیلی خسته می‌آین. دیگه مزاحمتون نمی‌شم. این کارت منه. لطفاً اگه مشکل یا درخواستی داشتین، بی‌درنگ با من تماس بگیرین.»

تشکر کردم و وقتی دوباره به آن سوی راهرو می‌رفت، نگاهش کردم. وقتی وارد اتاق شدم، هنوز به معانی ضمنی این گفتگو فکر می‌کردم و یک لحظه طول کشید تا متوجه گوستاو – که کنار تخت ایستاده بود – شدم.

«آه، بفرمایین، آقا.»

بعد از مشاهده آن همه چوب تیره رنگ در گوشه و کنار ساختمان، از دیدن ظاهر مدرن اتاق تعجب کردم. دیوار روبروی من از کف اتاق تا سقف، یکسره شیشه‌ای بود و نور خورشید از لابه‌لای کرکره‌های عمودی آن به داخل می‌ریخت و فضای خوشایندی ایجاد کرده بود. چمدان‌هایم را پهلو به پهلو کنار گنجۀ لباس گذاشته بودند.

گوستاو گفت: «حالا، آقا، اگه فقط یه لحظه دیگه تحمل کنین، بخش‌های اتاق رو نشونتون می‌دم. این طوری تو دوره اقامتون در این‌جا تا حد امکان راحت هستین.»

وقتی گوستاو اطراف اتاق و کلیدها و سرویس‌های آن را نشانم می‌داد، دنبالش حرکت می‌کردم. بعد مرا به سمت حمام برد و همان‌جا توضیحاتش را ادامه داد. مترصد بودم مثل همیشه که باربری اتاق هتلی را نشانم می‌داد، حرفش را قطع کنم، اما جدیتش حین انجام این کارو تلاشش برای بخشیدن صبغه‌ای شخصی به کاری که هر روز بارها و بارها انجام می‌داد،

تحت تأثیرم قرار داد و باعث شد نتوانم حرفش را قطع کنم. و بعد در حینی که توضیحاتش را ادامه می‌داد و با دست بخش‌های مختلف اتاق را نشان می‌داد، ناگهان به نظرم رسید که به رغم تمام روحیه حرفه‌ای‌اش، به رغم آرزوی صادقانه‌اش برای تأمین راحتی من، مسئله‌ای خاص که در سرتاسر روز ذهنش را اشغال کرده بود دوباره خود را به ذهنش تحمیل کرد. به عبارت دیگر، یک بار دیگر دلمشغول دختر و نوه کوچکش شد. چند ماه پیش، وقتی برنامه کار را به او پیشنهاد کرده بودند، گوستاو توقع چیزی جز شادی و شغف صرف و ساده نداشت. هر هفته یک روز بعد از ظهر می‌توانست دو ساعتی را همراه بانو‌اش در شهر قدیمی پرسه بزند، و به این ترتیب، سوفی^۱ هم می‌توانست برود و خودش را برای مدتی کوتاه سرگرم کند. به علاوه، بلافاصله معلوم شد که این برنامه مطلوب است، و ظرف چند هفته، پدربزرگ و نوه‌اش برنامه‌ای همیشگی تدارک دیده‌اند که از نظر هردویشان کاملاً مطلوب و قابل قبول بود. در بعد از ظهرهایی که باران نمی‌بارید، از پارک بازی شروع می‌کردند، جایی که بوریس^۲ آخرین شیرین‌کاری‌هایش را نمایش می‌داد. اگر هوا بارانی بود، از موزه قایق‌ها شروع می‌کردند. بعد در خیابان‌های کوچک اطراف میدان قدیمی می‌گشتند و به کادوفروشی‌های جورواجور سرک می‌کشیدند، و گاهی هم در میدان قدیمی توقف می‌کردند تا کار یک هنرمند پانتومیم یا بندباز را تماشا کنند. باربر پیر در آن منطقه کاملاً شناخته شده بود و به همین دلیل هرگز پیش نمی‌آمد که مسافتی را بروند و کسی با آن‌ها خوش و بش نکند، و مردم جابجا گوستاو را به خاطر نوه‌اش تحسین می‌کردند. بعد به پل قدیمی می‌رفتند تا قایق‌هایی را که از زیر پل می‌گذشتند تماشا کنند. این سیر و سیاحت به کافه مورد علاقه‌شان ختم می‌شد، جایی که

1. Sophie

2. Boris

کیک یا بستنی سفارش می‌دادند و منتظر بازگشت سوفی می‌شدند. در آغاز، این گردش‌های مختصر برای گوستاو رضایت‌خاطر عظیمی در برداشت. اما تماس‌های فزاینده‌اش با دختر و نوه‌اش باعث شد بی‌اختیار متوجه مسائلی شود که در گذشته ممکن بود آن‌ها را زیر سیلی در کند، تا سرانجام دیگر نتوانست ادعا کند که همه چیز روبراه است. از یک سو، مسئله رفتار و حال و هوای کلی سوفی مطرح بود. در هفته‌های نخست، او با طیب خاطر و با خوشی و شادی از آن‌ها جدا می‌شد و با عجله به شهر می‌رفت تا خرید کند یا به ملاقات دوستی برود. اما بعد به تدریج موقع رفتن چنان قوز کرده و نزار از آن‌ها جدا می‌شد که پنداری هیچ برنامه‌ای برای خودش نداشت. به علاوه، نشانه‌هایی وجود داشتند که به روشنی نشانگر شروع تأثیر تدریجی مشکل – هر چه که بود – بر بوریس بودند. بله، نوه‌اش هنوز هم تا حد زیادی آینه تمام‌نمای خودِ گوستاو بود با روحیه‌ای شاد. اما باربر متوجه شده بود که چگونه هر از گاه، حالت چهره پسرک به خصوص با اشاره به زندگی خانوادگی، گرفته و محزون می‌شد. بعد درست دو هفته پیش، اتفاقی رخ داده بود که باربر پیر نتوانسته بود آن را از لوح ذهنش پاک کند.

داشت همراه با بوریس از مقابل یکی از کافه‌های متعدد شهر قدیمی می‌گذشت که ناگهان متوجه شد دخترش در داخل کافه نشسته است. سایبان چنان شیشه را غرق سایه کرده بود که داخل کافه به وضوح مشخص شده بود. سوفی به خوبی دیده می‌شد: تنها نشسته بر صندلی، فنجان قهوه در مقابلش، با چهره‌ای ملامال از دلمردگی و افسردگی. صرفاً همین کشف ناگهانی که دخترش توان خروج از شهر قدیمی را در خود نیافته بود – حتی بدون توجه به حالت نزار چهره‌اش – باعث شده بود باربر ناگهان شوکه شود، طوری که یک دم طول کشیده بود تا به خود بیاید

و حواس بوریس را به جایی دیگر معطوف کند. دیگر خیلی دیر شده بود: بوریس با پی گرفتن خط نگاه باربر، یک دم مادرش را دیده بود. پسرک فی‌الفور رویش را برگردانده، و بعد هر دوی آن‌ها، بی‌آن‌که حتی یک بار به این موضوع اشاره کنند، به راهشان ادامه داده بودند. ظرف چند دقیقه خُلق بوریس سر جا آمد، اما این قضیه بدجوری باربر را آشفته کرد. از آن زمان تا به حال، چندین و چند بار ماجرا را در ذهنش مرور کرده بود. در واقع یادآوری همین حادثه بود که در تالار ورودی تا آن حد او را سر در گریبان کرده بود، و همین مسئله بود که حالا، در حینی که گوشه و کنار اتاق را نشانم می‌داد، یک بار دیگر ناراحتش کرده بود.

مهر پیرمرد به دلم افتاده بود و در دل با او همدردی می‌کردم. مشخص بود که مدت‌هاست در مورد دلمشغولی‌هایش می‌اندیشد و امکان داشت نگرانی‌هایش ابعاد نگران‌کننده‌ای بیابند. به فکرم رسید که کل مسئله را با او مطرح کنم، اما بعد، وقتی گوستاو کارهای معمولش را به پایان برد، خستگی‌ای که از زمان پیاده شدنم از هواپیما به تناب به جانم چنگ انداخته بود، دوباره به سراغم آمد. عاقبت با این عزم جزم که بعداً مسئله را با او مطرح خواهم کرد، با دادن انعامی سخاوتمندانه مرخصش کردم. وقتی در پشت سرش بسته شد، با همان لباس‌های رسمی که تنم بود روی تخت وا رفتم. مدتی نگاهم به سقف مات ماند. در آغاز، ذهنم از افکار جورواجور در مورد گوستاو و دل‌نگرانی‌های متعددش آکنده بود. اما بعد، همان‌طور که دراز کشیده بودم، ذهنم بی‌اختیار متوجه دوشیزه استراتمن و گفتگویم با او شد. مسلماً این شهر از من توقع چیزی بیش از یک ریستال ساده داشت. اما وقتی سعی کردم بعضی جزئیات اساسی را در مورد دیدار فعلی‌ام به یاد بیاورم، چندان موفقیتی نداشتم. دریافتم که از سر حماقت با دوشیزه استراتمن صادقانه‌تر حرف نزده بودم. اگر کپی

برنامه‌ام را به من نداده بودند، تقصیر متوجه او بود، نه من، و حالت تدافعی من هم کاملاً بی‌دلیل بود.

باز هم به نام برودسکی فکر کردم و این بار به وضوح حس کردم که در گذشته‌ای نه چندان دور در مورد او چیزی خوانده یا شنیده بودم. و بعد ناگهان لحظه‌ای از سفر هوایی طولانی را که به پایان رسیده بود، به یاد آوردم. در کابین تاریک نشسته بودم، مسافران دیگر در اطرافم خواب بودند و زیر شعاع نور کم جان چراغ مطالعه برنامه سفرم را بررسی می‌کردم. مرد کناردستی‌ام از خواب بیدار شد و پس از چند دقیقه، فارغ و بی‌خیال، به مسئله‌ای اشاره کرد. در واقع، آن طور که به یادم آمد، خم شد و یک سؤال اطلاعات عمومی پرسید، چیزی در مورد فوتبالیست‌های جام جهانی. من که نمی‌خواستم حواسم حین بررسی دقیق برنامه‌ام پرت شود، به او روی خوش نشان ندادم. کل صحنه را به وضوح به خاطر آوردم. در واقع، حتی بافت کاغذ خاکستری قطوری را که برنامه رویش تایپ شده بود، تکه نور زرد و ماتی را که از چراغ مطالعه روی کاغذ افتاده بود، و غوم غوم موتورهای هواپیما را هم به خاطر آوردم — اما هر چقدر تلاش کردم، از نوشته‌های روی برگه هیچ به یادم نیامد.

بعد از چند دقیقه احساس کردم که خستگی مرا از پا انداخته، و به این نتیجه رسیدم که تا کمی نخوابم، دلمشغولی بیش‌تر بی‌مورد است. در واقع، به تجربه می‌دانستم که بعد از استراحت، مسائل بسیار روشن‌تر خواهند شد. بعد می‌توانستم به سراغ دوشیزه استراتمن بروم، سوء تفاهم پیش آمده را برایش توضیح بدهم، کپی برگه برنامه‌ام را از او بگیرم و بخواهم ابهامات را برایش روشن کند.

تازه چشمم داشت گرم می‌شد که ناگهان چیزی باعث شد چشمانم را باز کنم و به سقف خیره شوم. مدتی به دقت سقف را برانداز کردم، بعد

روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم، و در دم به نظر آمد که محیط برایم آشناست. متوجه شدم اتاقی که در آن بودم، همانی بود که در خلال دو سال اقامت من و والدینم در خانه عمه‌ام، واقع در مرز انگلیس و ولز، حکم اتاق خوابم را پیدا کرده بود. یک بار دیگر به اطراف اتاق نگاه کردم و بعد دراز کشیدم و یک بار دیگر به سقف زل زدم. آن اواخر دوباره گچ‌کاری و رنگش کرده بودند، ابعادش بزرگ‌تر شده، گچبری‌ها را برداشته، و تزئینات دور روشنایی را کاملاً تغییر داده بودند. اما سقف بی‌برو برگرد همان سقفی بود که اغلب از روی تخت باریک و پر غژ و غژ آن روزها به آن خیره می‌شدم.

یک‌پهلوی شدم و به کف اتاق نگاه کردم. مسئولان هتل درست آن‌جا که پاهای من بر کف اتاق قرار می‌گرفت، قالیچه‌ای تیره رنگ پهن کرده بودند. یادم آمد که چطور زمانی درست در همان نقطه زیرپایی سبز نخ‌نمایی پهن کرده بودند، جایی که هفته‌ای چند بار سربازهای پلاستیکی‌ام را، که صدتایی می‌شدند و آن‌ها را در دو قوطی بیسکویت نگه می‌داشتیم، با نظم و ترتیب می‌چیدم. دست بردم و با انگشت قالیچه هتل را لمس کردم، و با این کار خاطره بعد از ظهر دوری را به یاد آوردم که در دنیای سربازان پلاستیکی‌ام غرق بودم و در طبقه پایین جنجالی دیوانه‌وار به راه افتاده بود. خشونت و جنون نهفته در صداها چنان بود که حتی در همان شش یا هفت سالگی هم متوجه شده بودم که جر و بحثی معمولی نیست. اما به خودم نهیب زدم که چیز مهمی نیست و دوباره گونه‌ام را روی زیر پای سبز گذاشتم و نقشه‌های جنگی‌ام را پی‌گرفتم. تقریباً وسط آن زیرپایی سبز پاره شده بود که همیشه عصبی‌ام می‌کرد. اما آن روز عصر با بالا گرفتن قیل و قال در طبقه پایین، برای اولین بار به ذهنم رسید که می‌توانم از آن تکه پاره شده به عنوان بیشه‌زاری برای عبور سربازانم استفاده کنم.

این کشف - که مایه خدشه دار شدن جهان تخیلی ام، در واقع، می توانست خود بخشی از این جهان تخیلی باشد - مرا به هیجان آورد، و آن بیشه در بسیاری از نبردهای آتی که طراحی کردم، نقش کلیدی یافت.

همه این ها حین خیره شدن به سقف به یادم آمد. البته کاملاً آگاه بودم که جزئیات کل اتاق یا تغییر کرده یا دیگر وجود ندارند. با این حال، درک این که بعد از آن همه مدت، یک بار دیگر به حریم امن و قدیمی دوران کودکی ام باز گشته ام، وجودم را از حس عمیق آرامش آکنده کرد. چشمانم را بستم و یک لحظه به نظرم رسید که یک بار دیگر در حصار همان مبل های قدیمی هستم. در منتھالیه سمت راستم، همان گنجه بلند و سفید با آن دستگیره شکسته. نقاشی عمه ام از کلیسای جامع سالزبری روی دیوار بالای سرم. کابینت کنار تخت با دو کشوی کوچکش که از گنجینه ها و رازهای کوچک من پر بودند. تمام تنش های آن روز - پرواز طولانی، سردرگمی هایم در مورد برنامه، مشکلات گوستاو - و همه و همه به نظر دود و محو شدند و احساس کردم که از فرط خستگی و فرسودگی به تدریج به آغوش خوابی عمیق می سُرَم.



فصل دوم



وقتی با صدای تلفن کنار تخت از خواب بیدار شدم، حس کردم مدتی است که دارد زنگ می‌زند. گوشی را برداشتم و صدایی گفتم:

«الو؟ آقای رایدر؟»

«بله، الو.»

«او، آقای رایدر. من آقای هافمن هستم، مدیر هتل.»

«آه، بله، خوشوقتم.»

«آقای رایدر، از این که بالاخره با ما هستید، فوق‌العاده خوشنودیم.»

بسیار خوش اومدین.»

«متشکرم.»

«واقعاً خوش اومدین، آقا. لطفاً در مورد تأخیرتون اصلاً نگران نباشین.»

همون‌طور که حتماً دوشیزه استراتمن بهتون گفته، همه حاضرین شرایطرو کاملاً درک کردن. به هر حال، با اون مسافتی که شما باید طی می‌کردین، و

با این همه مشغله‌ای که تو سرتاسر عالم دارین - ها، ها! - این جور مسائل گاهی ناگزیره.»

«اما...»

«نه، واقعاً، آقا، دیگه لزومی نداره در این مورد حتی یه کلمه بگین. همون طور که گفتم، تموم آقایون و خانما خیلی همدل بودن. پس بیان مسئله رو فراموش کنیم. مسئله مهم اینه که حالا شما این جایین. و فقط به خاطر همین، آقای رایدر، بی نهایت قدردان شما هستیم.»

«خوب، متشکرم، آقای هافمن.»

«حالا، آقا، اگه الان زیاد گرفتار نیستین، خیلی مایلم که عاقبت حضوری خدمت برسم و شخصاً از جانب مردم شهر و هتلمون به شما خوش آمد بگم.»

گفتم: «خیلی لطف دارین، اما فعلاً دارم یه چرت کوتاه می‌زنم...»
«یه چرت کوتاه؟» در صدایش لرزش عصبیت محسوس بود. لحظه بعد لحنش دوباره کاملاً صمیمی شد. «چطور، البته، البته. حتماً خیلی خسته‌این. راه خیلی درازی اومدین. پس بهتره بذاریمش برای یه وقت مناسب که آماده بودین.»

«منتظر ملاقات با شما هستم، آقای هافمن. مسلماً خیلی زود می‌آم‌پایین.»
«لطفاً هر موقع که میلتون بود، بیان. من که به نوبه خودم منتظرتون می‌مونم - یعنی این جا توی تالار - و هر چقدرم که طول بکشه، فرقی نداره. پس لطفاً اصلاً عجله نکنین.»

لحظه‌ای به حرفش فکر کردم. بعد گفتم: «اما آقای هافمن، شما حتماً کارای زیادی دارین.»

«درسته، این وقت از روز، خیلی مشغله داریم. اما آقای رایدر، برای شما تا هر وقت که لازم باشه، منتظر می‌مونم.»

«لطفاً، آقای هافمن، وقت ارزشمندتون رو برای من تلف نکنین. همین حالا می‌آم پایین و پیداتون می‌کنم.»

«آقای رایدر، هیچ مزاحمتی نیست. در واقع، انتظار برای شما مایه افتخاره. پس لطفاً هر وقت که دلتون می‌خواد، بیاین. مطمئن باشین که تا اومدنتون، همین جا می‌ایستم.»

دوباره از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. روی تخت نشستم و با نگاه به اطرافم، از روی نور حدس زدم که اواخر بعد از ظهر است. بیش از پیش احساس خستگی می‌کردم، اما پنداری جز رفتن به تالار هتل راه دیگری نداشتیم. بلند شدم و به سراغ یکی از چمدان‌هایم رفتم و ژاکتی پیدا کردم که چروک‌هایش از ژاکتی که به تن داشتم کم‌تر بود. حین عوض کردن ژاکت، هوس قهوه به جانم چنگ انداخت و چند لحظه بعد برای رفع عطش شدیدم به قهوه از اتاقم بیرون آمدم.

از آسانسور که خارج شدم، دیدم تالار هتل بسیار پرهیاهوتر و پرشورتر از قبل است. در اطرافم، همه جا، میهمانان در صندلی‌های راحتی لمیده بودند و روزنامه‌ها را ورق می‌زدند یا کنار فنجان‌های قهوه‌شان گپ می‌زدند. نزدیک میز پذیرش چند ژاپنی با شوق و شعف بسیار به همدیگر خوشامد می‌گفتند. این تغییر و تحول کمی باعث انبساط خاطر من شده بود و به همین دلیل تا وقتی مدیر هتل درست به کنارم نرسید، متوجهش نشدم.

پنجاه و اندی ساله بود، درشت‌تر و سنگین‌تر از آنچه از صدایش برمی‌آمد. با لبخندی گوش تا گوش دستش را به سمتم دراز کرد. حین این کارش، متوجه شدم که نفس نفس می‌زند و پیشانی‌اش کمی عرق کرده است. وقتی دست هم را می‌فشردیم، چند بار تکرار کرد که حضور من در آن‌جا برای مردم شهر و به خصوص هتل او افتخار بزرگی است. بعد به